مروری بر رمان مک هیگ در گفت‌وگو با سیدرضا حسینی

همیشه می‌شود از نو شروع کرد

نجات از عذاب افسردگی با «زندگی محال»

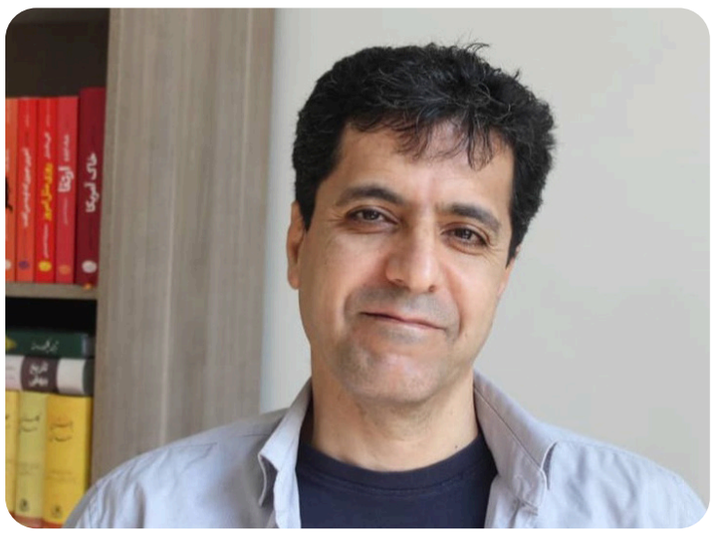

آرمان ملی- بیتا ناصر: داستان خواندن، می‌تواند برای مخاطب دقایق و ساعت‌های سرگرم‌کننده‌ای را به همراه داشته باشد اما این تنها یکی از بی‌شمار کارکردهای ادبیات داستانی است. تاثیرات سایکولوژیک و تسکین بخش آثار داستانی، بخش قابل توجهی از این کارکردها را به خود اختصاص می‌دهد و چه بسا در مواجهه با بحران‌های روحی و تقابل‌های تحمل‌ناپذیر، خواندن یک داستان یا رمان، مسیر زندگی مخاطبان را تغییر دهد. این ظرفیتی ست که مک هیگ در «زندگی محال» به آن توجه دارد و پرداخته است؛ آنچنان که سیدرضا حسینی، مترجم این کتاب از هیگ نقل می‌کند: «وقتی انسان در وضعیتی ثابت و به ظاهر تغییرناپذیر مثل افسردگی گرفتار شده باشد، تصور می‌کند هرگز از آن وضعیت رهایی نخواهد یافت، اما کتاب‌ها و به‌ویژه داستان‌ها می‌توانند انسان را متقاعد کنند که هر وضعیتی را می‌توان تغییر داد...» این‌ها را نویسنده‌ای می‌گوید که خود با رنج افسردگی و بیهوده‌پنداری زندگی روبه‌رو بوده و تصمیم گرفته تجربیات خود را با مخاطبانش در میان بگذارد.

مت هیگ در رمان «زندگی محال» که با ترجمه شما و از سوی نشر آموت در دسترس مخاطبان فارسی‌زبان قرار گرفته است، در نامه‌ای، داستانی لطیف و الهام‌بخش را به تصویر می‌کشد. شخصیت‌پردازی و روایت داستان در این اثر چگونه پیش می‌رود؟

قالب روایت این داستان، نامه‌ای است که شخصیت اصلی رمان که یک معلم ریاضی بازنشسته به نام گریس وینترز است به دانش‌آموز سابق خودش می‌نویسد. داستان از زاویه دید خانم وینترز نوشته شده است و راوی اول شخص این رمان تجربه سفر خود به جزیره ایبیزا در دریای مدیترانه و ماجراهای شگفت‌انگیزی که در این جزیره برایش روی می‌دهند، در قالب نامه‌ای مفصل برای خواننده بیان می‌کند. خانم وینترز همسرش را چهار سال پیش و پسر نوجوانش را سی سال پیش از سفر خودش به ایبیزا از دست داده است. او زنی است تنها که بار سنگین احساس گناه و عذاب وجدان را به دوش می‌کشد. گریس دچار بی‌حسی روانی شده است و نمی‌تواند از زندگی لذت ببرد. مت هیگ این شخصیت منزوی و منفعل را به جزیره‌ای می‌کشاند که به سرزنده و همیشه بیدار بودن معروف است و شور زندگی در آن موج می‌زند. اتفاقات شگفت‌انگیزی که در این جزیره برای وینترز روی می‌دهند، باعث می‌شوند این زن در هفتاد و دو سالگی با گذشته خودش روبه‌رو شود و با خودش از در آشتی درآید و دید جدید و کاملا متفاوتی به زندگی پیدا کند.

همان‌طور که اشاره کردید گریس وینترز راهی جزیره‌ای در دریای مدیترانه در اسپانیا می‌شود تا در سفری ماجراجویانه و خیال‌انگیز از رازی عجیب پرده بردارد. از این منظر درباره چگونگی توصیف جزیره، مکان‌ها و در مجموع صحنه‌پردازی و جایگاه آن در کلیت این اثر توضیح دهید.

مکان و موقعیت با ژانر اثر و همچنین مضمون یا مضامین اصلی داستان رابطه مستقیم و نزدیکی دارد. نویسنده مضمون یا مضامین اصلی رمان خودش را در مکان و موقعیتی می‌تواند مطرح کند و پیش ببرد که با حال و هوای کلی داستانش مطابقت داشته باشد. ما در «زندگی محال» از یک سو با اثری روبه‌رو هستیم که می‌توان آن را در ژانر فانتزی یا رئالیسم جادویی طبقه‌بندی کرد و از این رو نویسنده برای پیشبرد طرح داستانی خود به فضایی نیاز دارد که ظرفیت پذیرش ایده‌هایش را داشته باشد. ایبیزا جزیره‌ای است که آن را جادویی می‌دانند و معتقدند خدایان به آن توجه ویژه‌ای داشته‌اند. مکان‌های زیادی در این جزیره هستند که آن‌ها را رازآلود و معنوی تلقی می‌کنند و همچنین جزیره مجاور ایبیزا به نام اس‌ودرا که در رمان جایگاه برجسته‌ای دارد معروف است به اینکه دارای انرژی معنوی و مغناطیسی است. از سوی دیگر، نویسنده در روند تغییر شخصیت اصلی رمان به فضایی سرزنده و پویا و شاد نیاز دارد که با محیط زادگاه او که شهری بی‌روح و سرد و کسالت‌بار در انگلستان است، بسیار فرق داشته باشد. ایبیزا دقیقا چنین فضایی دارد و پر است از مکان‌ها و تفرج‌گاه‌هایی که انبوه گردشگرها تا پاسی از شب و گاه حتی تا سپیده صبح در آن‌ها با شور و حرارت زیاد به بهانه‌های مختلف از لذت‌های زندگی بهره‌مند می‌شوند. نویسنده در چنین موقعیت و مکانی زمینه را برای آشتی دادن گریس با خودش و با زندگی فراهم می‌کند.

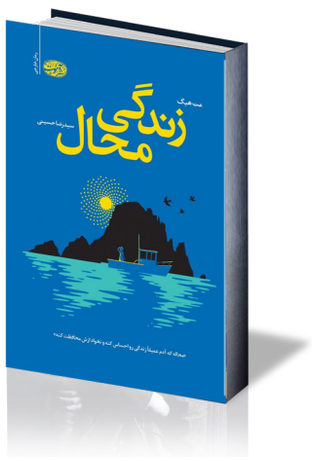

«زندگی محال» داستانی‌ست از شروع دوباره؛ داستانی تخیلی، فانتزی و ماورایی که تا حدودی باورپذیر به نظر می‌آید. از این حیث به نظر شما می‌توان آن را روایتی امیدوارکننده در مقابله با افسردگی و غم دانست؟ و آیا این نگاه، در زندگی نویسنده نیز مابه‌ازایی داشته است؟

مت هیگ در سال ۱۹۹۹ و زمانی که فقط ۲۴ سال داشت در یک کاباره در ایبیزا کار می‌کرد. او در آن سال‌ها از اضطراب و افسردگی شدید رنج می‌برد و در مصرف مشروبات الکلی زیاده‌روی می‌کرد. هیگ یک روز در اوج ناامیدی تصمیم می‌گیرد خودش را از بالای یک صخره بلند به پایین پرت کند و به زندگی خودش پایان بدهد. وقتی بالای صخره می‌ایستد و پایین پایش را نگاه می‌کند، چشم‌اندازی رویایی و بسیار زیبا می‌بیند. این زیبایی خیره‌کننده او را در تصمیمش دچار تزلزل و تردید می‌کند. او سرانجام به کلبه‌اش برمی‌گردد و بعدها روایت آن سال‌ها و آن روز را در کتابی به نام «دلایلی برای زنده ماندن» می‌نویسد که بسیار هم پرفروش می‌شود. هیگ می‌گوید وقتی انسان در وضعیتی ثابت و به ظاهر تغییرناپذیر مثل افسردگی گرفتار شده باشد، تصور می‌کند هرگز از آن وضعیت رهایی نخواهد یافت، اما کتاب‌ها و به‌ویژه داستان‌ها می‌توانند انسان را متقاعد کنند که هر وضعیتی را می‌توان تغییر داد و همیشه می‌توان همه چیز را از نو شروع کرد و انسان دیگری شد. او می‌گوید داستان‌ها و کلمه‌ها من را نجات دادند. درمانگری در واقع مبادله کلمه‌هاست و خواندن و نوشتن داستان بهترین شیوه این مبادله است. زندگی محال شاید به نوعی برای مت هیگ تجدید خاطرات آن سال‌هایی باشد که او در ایبیزا در دام افسردگی گرفتار شده بود و خیال می‌کرد تقدیرش رقم خورده است و گریزی از آن ندارد، اما او توانست خودش را پیدا کند و با زندگی کنار بیاید.

برخی معتقدند که ارتباط مت هیگ با ذهن، بدن و روح انسان بی‌نظیر است، به‌طوری که به مخاطب اجازه می‌دهد نگاهی صادقانه و امیدوارکننده (حتی اگر کوتاه) به دنیای اطراف داشته باشد. نظر شما در این باره چیست؟ این شاخصه چه تاثیری بر روایت او دارد؟

مت هیگ چون خودش با اضطراب، حملات وحشت‌زدگی و افسردگی شدید دست به گریبان بوده است و آن‌ها را با تمام وجود تجربه کرده است، خیلی خوب می‌داند این آسیب‌های روانی با روح و روان انسان چه می‌کنند. هیگ با پناه بردن به کلمه‌ها و با خواندن و نوشتن کتاب توانسته است خودش را از عذاب افسردگی نجات دهد و از دام این آسیب‌های جانکاه برهاند. هیگ به قدری در کار خودش تبحر دارد و شناخت او از تاریک‌ترین زوایای روح انسان به قدری زیاد است که بسیاری در انگلستان مت هیگ را فعال و سفیر سلامت روان می‌دانند، گرچه خود او این عنوان را نمی‌پسندد و دوست دارد همه او را همان نویسنده‌ای بشناسند که هست؛ نویسنده‌ای که کلمه‌ها و کتاب‌هایش همچون جلسات درمانگری انسان‌ها را از افسردگی، اضطراب و ناامیدی نجات می‌دهند.

سبک و شیوه نگارش و نوع روایت مت هیگ را چطور ارزیابی می‌کنید؟

مت هیگ در ژانرهای مختلفی کتاب نوشته است. او هم آثار داستانی بسیار موفقی دارد، همچون کتابخانه نیمه‌شب و زندگی محال و هم آثار غیرداستانی بسیار موفقی چون «دلایلی برای زنده ماندن.» نویسندگی مت هیگ را نمی‌توان به یک ژانر خاص محدود دانست. او حتی کتاب کودک هم نوشته است و یکی از کتاب‌های کودک او به نام «پسری به نام کریسمس» تاکنون ده میلیون نسخه در سرتاسر جهان فروش داشته است. هیگ که همیشه خیلی بی‌پروا و علنی از مشکلات روانی خودش سخن گفته است، با کاوش در پیچیدگی‌های ذهن انسان ژانری ابداع کرده است که باید آن را مخصوص خودش دانست. ژانری که در آن ذهن و روان انسان و پیچیدگی‌ها و گرفتاری‌های آن و چگونگی کنار آمدن با این پیچیدگی‌ها و گرفتاری‌ها مضامین اصلی هستند. هیگ در کتاب‌های خودش، و به‌ویژه در زندگی محال سبکی به کار می‌برد که ویژگی آن فصل‌های کوتاه و ضرباهنگ تند داستان است.

با توجه به محتوای «زندگی محال» و طرح پرسش‌هایی همچون «زندگی به چه معناست؟» و «ارزش واقعی زندگی چیست؟»، توانایی هیگ را در انتقال مضامین و تاملات فلسفی چگونه می‌بینید؟

هیگ در آثار خودش ذهن خواننده را با مسائل پیچیده فلسفی درگیر نمی‌کند، چون معتقدم خیلی خوب می‌داند که اگر خواننده را به مسیر کاوش معنای حقیقی زندگی وارد کند، در نهایت او را سردرگم و حیران خواهد ساخت و آگاه است که در انتهای این تونل از نور و روشنایی خبری نخواهد بود. در عوض، او خواننده را تشویق می‌کند تا برای زندگی خودش به دنبال یافتن معنا برود و حتی این معنا را بسازد. شخصیت اصلی رمان زندگی محال در نهایت به این نتیجه می‌رسد که برای معنا دادن به زندگی خودش می‌تواند کاری کند که برای دیگران معنادار و مهم باشد و برای دیگر انسان‌ها، محیط زیست و میراث طبیعی که برای انسان‌های عصر حاضر به ارث رسیده است، شخصیتی مفید و کارآمد باشد.

برخی از مخاطبان از قدرت انتقال مضامین احساسی به عنوان یکی از پارامترهای اصلی «زندگی محال» یاد می‌کنند. با این نظر موافقید؟

اندوه، فقدان، پشیمانی و حسرت در این رمان نقش پررنگی دارند. نویسنده با روبه‌رو کردن شخصیت اصلی رمان با رویدادهای نامحتمل او را قادر می‌سازد تا بر این هیجانات منفی بسیار قدرتمند غلبه کند و در نهایت زخم‌های روح خودش را التیام بخشد. همیشه مضامین احساسی باعث می‌شوند تا خواننده با شدت و قدرت بیشتری با روند داستان همراه شود و توسل مت هیگ به مضامین احساسی به او کمک می‌کند تا خواننده را تمام و کمال در روند داستان درگیر کند.

خبری برای مخاطبانتان دارید؟... ترجمه... چاپ و تجدید چاپ...

این روزها می‌شود گفت تمام وقت من به جست‌وجو برای یافتن کتابی مناسب می‌گذرد که هم ارزش ادبی داشته باشد و هم ناشر از انتشار آن پشیمان نشود. خوشبختانه در دو سه ماه گذشته سه تا از ترجمه‌هایم تجدید چاپ شده‌اند و همین کتاب زندگی محال در مدتی کوتاه به چاپ دوم رسیده است. بجز آن جیمز و خاک آمریکا هم تجدید چاپ شدند. جیمز به چاپ دوم و خاک آمریکا به چاپ ششم رسید.

مت هیگ: زاده‌ی ۳ جولای ۱۹۷۵، رمان‌نویس و روزنامه‌نگار انگلیسی است. هیگ در شفیلد به دنیا آمد. او در دانشگاه هال به تحصیل در رشته‌ی زبان انگلیسی و تاریخ پرداخت. هیگ تا به حال آثاری داستانی و غیرداستانی را هم برای کودکان و هم برای بزرگسالان به رشته‌ی تحریر درآورده است. او در ۲۴ سالگی به افسردگی شدیدی مبتلا شد اما توانست آن را پشت سر بگذارد.

انسان‌یی که درد می‌کشد

یادداشتی بر داستان «الف قامت دوست»

نسیم خلیلی
نویسنده و پژوهشگر

بعضی کتاب‌ها هستند که یک آنی دارند، وقتی می‌خوانی‌شان، تصاویر جلوی چشمت جان می‌گیرند، آدم‌هایش می‌روند توی قاب عکس‌هایی روی طاقچه‌ی خاکستری پس پلک‌هایت و رویدادها، تاریخنگاری شاعرانه‌ای را می‌مانند که باعث می‌شوند هر از گاه کتاب را ببندی، بگذاری روی قفسه سینه‌ات، قلبت بتپد برای آنچه خوانده‌ای؛ روایت «الف قامت دوست» که منصور آذرنوش قلمی‌اش کرده، یکی از همین روایت‌هاست. قصه‌ی آدم‌هایی که مبارز بوده‌اند، برای عدالت و برابری و تحقق آرمان‌هایی بلندپروازانه جنگیده‌اند، فرسوده‌اند، زندان رفته‌اند و در رنج و فقدان و فراق، به آدم‌های فیلسوف‌مآب و بالنده‌ای بدل شده‌اند که در جزیره‌ای سبز و زیبا یکدیگر را پیدا می‌کنند. قصه با اسفندیار شروع می‌شود، از آن آدم‌های ماندگار ادبیات داستانی که گاهی شورمندانه دنبال مابه‌ازای خارجی‌اش در جهان بیرون خواهی گشت، چشمانش، قامتش، تن‌پوش‌هایش، جوانی که شاعر بود، ساده بود، شهرستانی بود و دلش می‌خواست جهان را از نو بسازد: «بیا تا گل برافشانیم و طرحی نو دراندازیم...» و در این گل‌افشانی، عشق برای او شکوهی برابر با مبارزه داشت، عشق به مریم، دختری که قوی و باصلابت بود، از طبقه‌ی اجتماعی بالاتر. و نویسنده روایت شادمانی‌ها، دلدادگی‌ها و سوز و گداز این عشق را در دل روایتی که به حبسیات می‌ماند، چنان با ظرافت و شورمندانه گنجانیده است که ذره‌ای افسار هیچ کدام از این مادیان‌های شکوه‌بخش این تاریخ معاصر را رها نمی‌کنی نه عشق را و نه مبارزه و عدالتخواهی را. و حبسیات بخش عمده‌ای از این روایت است و حبسیه‌نویسی، وصف حال و روز انسان سرگشته حبس شده، خود معرفت‌شناسی و قلمی می‌خواهد قهار، شکرین، که در اندوه و ستم عطر گلی را بشنود، صدای پرنده‌ای را، و خیال بپروراند و آذرنوش این همه را دارد؛ آدم‌های روایت او در رنج حبس، زندگی را به شور و شکوه پیدا می‌کنند، آنها با چشم بسته درخت‌ها را می‌بینند، لمس می‌کنند: «صدای نسیمی می‌آمد که در برگ‌ها می‌پیچد. زندان هم درخت دارد. جایی که درخت هست تنهایی نیست.» چنین رهیافتی در فصل جزیره‌ی کتاب وقتی که پیرمردی درویش‌مسلک، هم‌بندی قهرمان قصه، اسفندیار، می‌شود، به اوج خودش می‌رسد، پیرمرد به آدمی می‌ماند که نه در خفقان زندآنکه در حیاط باصفای یک عمارت دواشکوبه، زیر درختان سایه‌گستر و عطرآگین انجیر و به و آلبالو نشسته و کتاب می‌خواند، خط می‌نویسد، شعر می‌گوید، او در جزیره خیال خودش زندگی می‌کند و این، شکوه حبسیه‌نویسی نهفته در روایت آذرنوش را به شکل غریبی، زیباتر، تاثیرگذارتر و ناب‌تر می‌کند: «بعد از ناهار باید کمی تو مزرعه کار کنیم. علف‌های هرز همه جا رو گرفته. همه چیز باید مرتب باشد این جزیره قانون داره... چه آسمون باشکوهی. ستاره بارانه. امشب حافظ رو به جزیره دعوت می‌کنیم... حافظ پیرانه‌سر دوش به میخانه شد...» و وقتی که اسفندیار پژمرده است و مایوس، و مبارزه‌اش را بی‌هدف می‌بیند، پیرمرد تسلایش می‌دهد: «تو بیهوده نیومدی. تو اومده‌ای چون باید می‌اومدی. همه ما می‌آییم تا خودمونو پیدا کنیم. زندگی کنیم. عاشق بشیم. دنبال حقیقت بگردیم و به اوج قله زندگی برسیم. حالا بیا، تلخ نباش، بیا به صدای مرغان دریایی گوش کنیم. عشق شیرینه دلاور... برای من یه چیز مسلمه و اون اینه که انسان هر روز انسان‌تر شده و انسان‌تر میشه و این راه تا ابد ادامه داره و این یعنی تاریخ... هیچ‌کس نمیتونه بگه که تا آخر راه رو دیده. اصل همون راه رفتنه. خودتو نگاه کن. انسانی که درد می‌کشه. این درد مهمه. این درد هرگز بیهوده نیست. حالا تو جلو بیفت. من هم دنبال سرت بریم کنار ساحل...»

و همین روایت‌هاست، همین قلم دلکش که زهر قصه را می‌گیرد، زهر روایت را وقتی که نویسنده از دختر زیبای چریک می‌گوید که در فرار از ماموران در کوچه‌ای خودش را منفجر می‌کند، جگرش می‌افتد توی جوی آب، اعظم می‌بیندش، دلش فشرده می‌شود، جلال و اسفندیار برمی‌دارند و می‌برند توی زمین بایر ته کوچه چالش می‌کنند، اعظم بر سر آن مزار کوچک شمع روشن می‌کند، کوچک‌ترین مزار دنیا متعلق به دختری که زیبا بود و می‌خواست با مبارزه چریکی دنیا را هم زیباتر کند و از آن همه زیبایی که در پیکر دختری شجاع جمع آمده بود، جگر خونینی باقی ماند در دل خاک که بعدها بر فرازش ساختمان‌های بلندمرتبه ساخته شد و نویسنده با چه شکوهی با این روایت کوتاه و تلخ و کوبنده، تاریخ‌نگاری می‌کند، از تب سوسیالیسم می‌گوید و جهانی که به سمت سرمایه‌داری لغزید، زندانیانی که یا اعدام شدند یا در کنج سلول‌های خود خیال زیستن در باغ و جزیره و چیدن میوه‌های سرخ را پروراندند، فرسودند و معشوق از کف داده آزاد شدند، تنها در خیابان‌هایی که مردمانش به آدم تنه می‌زنند؛ این آدم‌های رسته از همه چیز از پس روزهایی برخاسته‌اند که آدم‌های مبارز قصه‌ی آذرنوش، ساعت‌ها و روزها ملال بحث و جدل‌ها درباره آگاهی و مبارزه را بر خود هموار می‌کرده‌اند و نویسنده با چه ظرافتی آنها را در دل روایت خود گنجانده است: «و آن روز باز هم بحث بود. خسرو می‌گفت: «شلیک یک گلوله کامل‌ترین آگاه‌کننده مردمه. این پیشاهنگه که باید شلیک کنه و ترس مردمو بریزه.» و جلال معتقد بود که پیشاهنگ باید مردم را آگاه کند. و پدر ناگهان سکوت را شکسته بود: «یه روز مسئول حوزه‌ی ما دید که من دارم کتاب می‌خونم. گفت این کتاب که تو برنامه‌ی آموزشی حوزه نیست. گفتم مگه چه عیبی داره. می‌دونید اون چه جوابی به من داد؟ گفت می‌ترسم یه روز از حالت کارگری در بیای و روشنفکر بشی. تو پرولتاریا هستی. تو نیروی انقلاب هستی. اون روز معنی حرفشو نفهمیدم. سال سی و دو بود که فهمیدم چی می‌گفت. می‌گفت که ما باید در حد همون وسیله‌ی به قدرت رسیدن آقایون بمونیم. نباید بخونیم، نباید بفهمیم. باید فقط اون چیزهایی رو بدونیم که ما رو به عنوان وسیله، به وسیله بهتری تبدیل کنه. اون جور آدم‌ها نمی‌تونن سوسیالیسم رو به وجود بیارن. اونا فقط ممکنه بتونن ارباب ما رو عوض کنن. ولی نمی‌تونن به گرفتاریمون خاتمه بدن.» و به این ترتیب است که از دل یک روایت عاشقانه، از بطن یک شاعرانگی باشکوه، تاریخ‌نگاری مردم‌نوشت تامل‌برانگیزی خود می‌نمایاند که در قالب دیالوگ‌هایی مستندگونه، زنده و تپنده بازنمایی شده است. و در نهایت این آدم‌ها، که در مبارزه و پیمودن راه برای رسیدن به پیروزی نیکی بر شر، با هم همراه بوده‌اند، یك جا در باغی و در پیوند با گل‌های صحرایی به هم می‌رسند، انگار که آنها هم گل‌های خشکیده‌ی بوته‌ای رهاشده باشند که از نو دارند گل می‌دهند؛ می‌نشینند و از گذشته، از حبس، از تاریخ، از عشق و فراق با هم گفت‌وگو می‌کنند و همچنان چراغ زندگی را برمی‌افروزند و چنین پایان‌بندی امیدبخشی به راستی سزاوار کتابی‌ست چنین شریف و اسطقس‌دار که می‌خواهد تلنگری به فهم جهان درونیات انسان‌ها باشد در روزگاری که از پس تحولات شتابان خود فرسایش و اندوه آورده است.

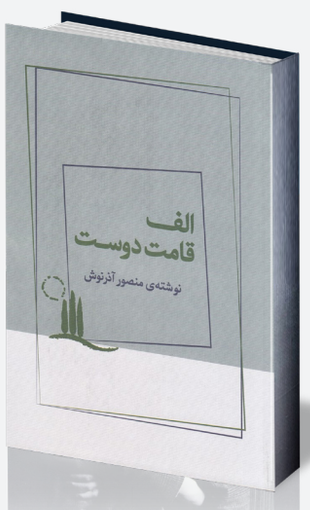

اخبار کتاب

ایستادن در تاریخ

نگاهی به «پیشمرگ هیتلر» اثر درخشان روزلا پوستورینو

لیلا عبداللهی
منتقد و مترجم

داستان آدولف هیتلر و هر چیزی که مربوط به سرنوشت، زندگی و مرگ او است، بعد از هفتاد سال، هنوز خواندنی است، زیرا زندگی و مرگ او، چنان رازآمیز بوده که با هر روایت، جنبه‌های تازه‌ای از او آشکار می‌شود، آنطور که در رمان «پیشمرگ هیتلر» نخستین اثر روزلا پوستورینو نویسنده ایتالیایی می‌توان دید. این رمان در سال ۲۰۱۸ منتشر شده و ترجمه فارسی آن توسط ابوالفضل اله‌دادی از سوی نشر نو منتشر شده است.

این رمان از زمان انتشار تا امروز به بیش از سی زبان ترجمه شده و موفقیت‌های چشمگیری برای نویسنده به ارمغان آورده است. علاوه بر جوایز مختلف ایتالیایی، کتاب توسط نشریه «لارپابلیکا» به‌عنوان یکی از کتاب‌های دهه ایتالیا انتخاب شد، تا جایی‌که کریستی لفتری نویسنده رمان مشهور «زنبوردار حلب»، آن را «رمانی تکان‌دهنده، قدرتمند و زیبا» توصیف کرد. می‌توان گفت، «پیشمرگ هیتلر» رمانی است که همچون «خالکوب آشویتس» جذابیت‌های بسیاری برای خوانندگان دارد.

رمان «پیشمرگ هیتلر» که عنوان اصلی آن «چشندگان» است، اثری است که نه‌تنها به یک داستان واقعی فراموش‌شده می‌پردازد، بلکه با نثری غنی و پرجزئیات، تجربه‌ای عمیق و فراموش‌نشدنی را برای خواننده رقم می‌زند. این کتاب بر اساس زندگی واقعی مارگوت ولک یکی از زنان چشایی‌گر غذای هیتلر، نوشته شده است و داستانی پرتنش، احساسی و درعین‌حال تأمل‌برانگیز ارائه می‌دهد.

روزلا پوستورینو با دقت و مهارت داستان زن جوانی به نام وزا را روایت می‌کند که در سال ۱۹۴۳ به اجبار به گروهی از زنان ملحق می‌شود که وظیفه‌شان چشیدن غذاهای پیشوای آلمان است تا از مسموم نبودن آن اطمینان حاصل شود. فضای داستان در قلب آلمان نازی، در مقر مخفی هیتلر (ولف‌شانزه)، شکل می‌گیرد، جایی که زنان هر روز با ترس از مرگ، غذا می‌خورند. این تصویر، تنها یک داستان از دل جنگ نیست، بلکه روایتی از ترس، بقا، خیانت و قدرت انتخاب در سخت‌ترین شرایط ممکن است.

گاهی اوقات داستان‌های تخیلی می‌توانند به اندازه آثار مستند در روایت رویدادهای تاریخی مؤثر باشند. «جنگ و صلح» تالستوی، با توصیف‌های زنده‌اش از حمله ناپلئون به روسیه در سال ۱۸۱۲، نمونه‌ای بارز از این موضوع است، همان‌طور که «در جبهه غرب خبری نیست» اثر اریش ماریا رمارک راهنمایی عالی برای درک جنگ در جبهه غرب در جنگ جهانی اول به‌شمار می‌رود. هیچ‌یک از این رمان‌ها جای واقعیت جنگ را نمی‌گیرند، اما جهانی خیالی خلق می‌کنند که فهم ما را از گذشته پرآشوبمان عمیق‌تر می‌سازد. همین موضوع درمورد رمان «پیشمرگ هیتلر» نیز صدق می‌کند. مدت‌ها گمان می‌رفت که آدولف هیتلر، مانند بسیاری از رهبران، از چشندگان غذا استفاده می‌کرد تا اطمینان یابد غذایش مسموم نشده است. او چنان دچار پارانویای شدید شده بود که پانزده زن جوان را مجبور کرد غذای او را در ولف‌شانزه، پایگاه مخفی‌اش در پروس شرقی (که امروزه بخشی از لهستان است)، بچشند. هر لقمه می‌توانست آخرین لقمه عمرشان باشد. همه آن زنان زنده ماندند و سرانجام در سال ۲۰۱۳، تنها بازمانده آن‌ها، مارگوت ولک، سکوتش را شکست و این راز را فاش کرد.

در این زمان، روزلا پوستورینو، نویسنده جوان ایتالیایی، وارد صحنه شد و تصمیم گرفت داستان این زنان را روایت کند، زنانی که بدون اینکه حتی یک بار هیتلر را ببینند، برای او خدمت می‌کردند. با این حال، مارگوت ولک پیش از آنکه بتواند با او مصاحبه کند، درگذشت و نتیجه کار، این رمان شد، روایتی خارق‌العاده از داستانی هولناک. شخصیت اصلی این داستان، وزا زاور است، زنی جوان از برلین که در خانه خانواده همسرش زندگی می‌کند، درحالی‌که همسرش در جبهه شرقی می‌جنگد. تجربیات او بازتابی از سرگذشت ولک و دیگر چشندگان غذا است. اما داستان فقط درباره وحشت ناشی از هر لقمه غذا نیست. وزا، دختری شهری در جامعه‌ای روستایی، فردی غریبه است که باید برای پذیرش در میان مردمی که به هم بی‌اعتمادند، تلاش کند. همچنین، زنان چشنده غذا در وضعیتی دشوار قرار دارند: آنها از یک سو زندگی مجللی دارند و از سوی دیگر، اولین سپر دفاعی هیتلر در برابر مسمومیت هستند، بنابراین در این دنیای بسته و پر از ترس، کاملاً مهره‌هایی قابل چشم‌پوشی محسوب می‌شوند. وضعیت از این هم پیچیده‌تر می‌شود، زیرا وزا درگیر رابطه‌ای بدون عشق با یک افسر اس. اس می‌شود، که احساس گناه و ترس او را تشدید می‌کند. در یک پایان‌بندی غیرمنتظره، مشخص می‌شود که وزا از جنگ جان سالم به در برده، اما ازدواجش از هم پاشیده است و او دیگر نمی‌تواند درباره گذشته‌اش صحبت کند. هیچ‌یک از این موارد را نمی‌توان در یک روایت تاریخی سنتی جای داد، اما پوستورینو از طریق داستان‌پردازی، فضای تاریک و ناامیدکننده پایگاه هیتلر در اعماق جنگل‌های پروس شرقی را به دقت بازآفرینی کرده است. شخصیت‌های واقعی نیز در داستان حضور دارند، از جمله کلنل کلاوس فون اشتاوفنبرگ، یکی از رهبران نقشه نافرجام ترور هیتلر در ژوئیه ۱۹۴۴، رویدادی که چشندگان غذا شاهد آن بودند و یادآور این نکته است که کار آن‌ها کاملاً در دل واقعیت جریان داشته است. ارجاعات تاریخی دیگری نیز به ایجاد حس زمان و مکان کمک می‌کنند، مانند اجرای ترانه‌ی «لی‌لی مارلین» توسط مارلنه دیتریش و سرنوشت غم‌انگیز یکی از زنان چشنده که به خاطر داشتن اصالت یهودی به‌سرعت «ناپدید» می‌شود. اما این‌ها مسائل جانبی‌اند، هسته اصلی این رمان، داستان وزا و همراهانش است، زنانی که در طرف اشتباه تاریخ قرار گرفته‌اند و در آنچه «منطقه‌ی خاکستری» نامیده می‌شود، گیر افتاده‌اند، جایی‌که تنها هدف، بقا است، به هر قیمتی. پوستورینو با دقت و مهارت و زیبایی هرچه تمام‌تر، این فضای بی‌رحم را به تصویر کشیده است.